



دینی

روزی که باران می بارید.

چند روز بود که امید بعد از ظهرها به دکان قاب فروشی پدر بزرگ می رفت و آن جامی نشست

تا پدر بزرگ، بیاید.

قاب های کوچک و بزرگ، چوبی و فلزی
دیوارهای دکان را پوشانده بود. در بعضی از قاب ها
که آن ها را پشت شیشه به نمایش گذاشته بودند،
عکس های قشنگی بود. رهگذران بی اختیار می ایستادند
و آن ها را تماشا می کردند. امید برای کمک کردن به
پدر بزرگ، صندلی کوچکی را زیر پامی گذاشت و با
دستمال، قاب هایی را که دستش به آن ها می رسید،
تمیز می کرد. او از این کار بسیار لذت می برد؛ مخصوصاً
از تمیز کردن قاب هایی که در آن ها عکس از باغ و
بوستان و دشت و کوهستان بود. او از نگاه کردن





به این عکس های زیبا لذت می برد و با خود فکری کرد که هیچ جادیدنی تر
و زیباتر از دکان پدر بزرگ نیست.

در یکی از روزها، رهگذری پشت شیشه ی بزرگ مغازه ایستاد. امید
انتظار داشت که او هم مثل بسیاری از رهگذران، نگاهی به قاب ها
ببندازد و زود برود؛ ولی او زلفت و آرام وارد دکان شد. امید که مشغول
تمیز کردن قاب ها بود، از روی صندلی کوچک پایین آمد. دستمال را کنار
گذاشت و پشت میز پدر بزرگ ایستاد و به آن مرد سلام کرد.

مرد که قد بلند و عینکی بود، پس از جواب دادن به سلام امید بخندی
زد و پرسید: «صاحب قاب فروشی کجاست؟»

امید در حالی که به کیف چرمی قهوه ای رنگ مرد، نگاه می کرد، گفت:

«قاب می خواستید آقا؟ من قیمت قاب های کوچک را می دانم ولی اگر

قاب بزرگ می خواهید، باید از پدر بزرگم پرسیم.»

- این دکان پدر بزرگ توست، پرسیم؟

- بله، آقا.



- می خواهم پیغامی از من به پدر بزرگت برسانی.

- چه پیغامی؟

- به او سلام برسان و از قول من بگو: «دکان زیبایی دارید ولی این دکان نور و صفا ندارد.»

امید، نمی دانست چه جوابی بدهد که مرد خدا حافظی کرد و رفت؛ مثل این که اصلاً نیامده بود؛ فقط آهنگ صدای گرمش در گوش امید مانده بود.

چند دقیقه بعد، پدر بزرگ آمد. روی صندلی نشست و پرسید: «چه خبر پسرم؟ چند تا قاب

فروخته ای؟»

امید در حالی که به گوشه ای خیره شده بود، گفت: «چیزی نفروختم ولی یک نفر آمد و برای شما

پیغامی گذاشت.»

پدر بزرگ پرسید: «کی بود؟ چی گفت؟»



امید که به میز تکیه داده بود، گفت: «او را نشناختم؛ تا به حال او را ندیده بودم. سلام رساند و گفت که به شما بگویم: دکان زیبایی دارید ولی نور و صفا ندارد.»

پدر بزرگ تا این حرف را شنید، تکانی خورد و گفت: «یعنی چه؟ درست شنیده ای؟ او همین را گفت؟»

– بله. همین را گفت؛ «گفت که دکان شما نور و صفا ندارد.»

پدر بزرگ نگاهی به قاب های روی دیوار انداخت و زیر لب گفت: «منظور او چه بوده است؟ نور و صفا یعنی چه؟» بعد رو به امید کرد و پرسید: «نکفت که باز هم این جامی آید؟»

– «حرفی نزد.»

پدر بزرگ آهی کشید و گفت: «خدا کند که بیاید! دوست دارم بدانم آن نور و صفا چیست؟»

عصر یک روز پاییزی بود. باران ریزی می بارید. امید و پدر بزرگ در دکان نشسته بودند. پدر بزرگ قاب عکسی را روی میز گذاشته و سرگرم تمیز کردن آن بود. امید هم روی صندلی نشسته بود و کتاب فارسی اش را می خواند. همه جا ساکت بود. ناگهان، نگاه امید به خیابان افتاد؛ همان مرد، پشت شیشه ی بزرگ مغازه ایستاده بود. همان مرد بلندقد. امید با هیجان، ولی خیلی آرام گفت:

«پدر بزرگ! پدر بزرگ!»

در این هنگام، مرد دستگیره ی در را چرخاند و وارد دکان شد؛ بلخندی زد

و سلام کرد. پدربزرگ که به او خیره شده بود، جواب سلامش را داد و گفت: «بفرمایید. چیزی می‌خواستید؟»

مرد گفت: «دکان قشکی دارید. امیدوارم روزی دوباره به این جا بیایم و یک قاب از شما بخرم، ولی اکنون برای کار دیگری به این جا آمده‌ام.»

پدربزرگ که حالا دیگر آن مرد را شناخته بود، برای او صندلی گذاشت و گفت: «بفرمایید! روزهاست منتظر شما هستیم؛ من درباره‌ی آن پیغام شما هزار جور فکر کرده‌ام.»

مرد روی صندلی نشست و گفت: «آهان! نور و صفای دکان را می‌گویید؟ بله، البته آن نور و صفا همه جا هست؛ فقط ما کم‌تر به یاد آن هستیم.»

پدربزرگ فکری کرد و پرسید: «ما چه طور می‌توانیم همیشه به یاد او باشیم؟»
- بالمش هم؛ من خوش نویسنده‌ام و یکی از آثارم را برای شما آورده‌ام. آن را قاب کنید و در دکانتان بگذارید.

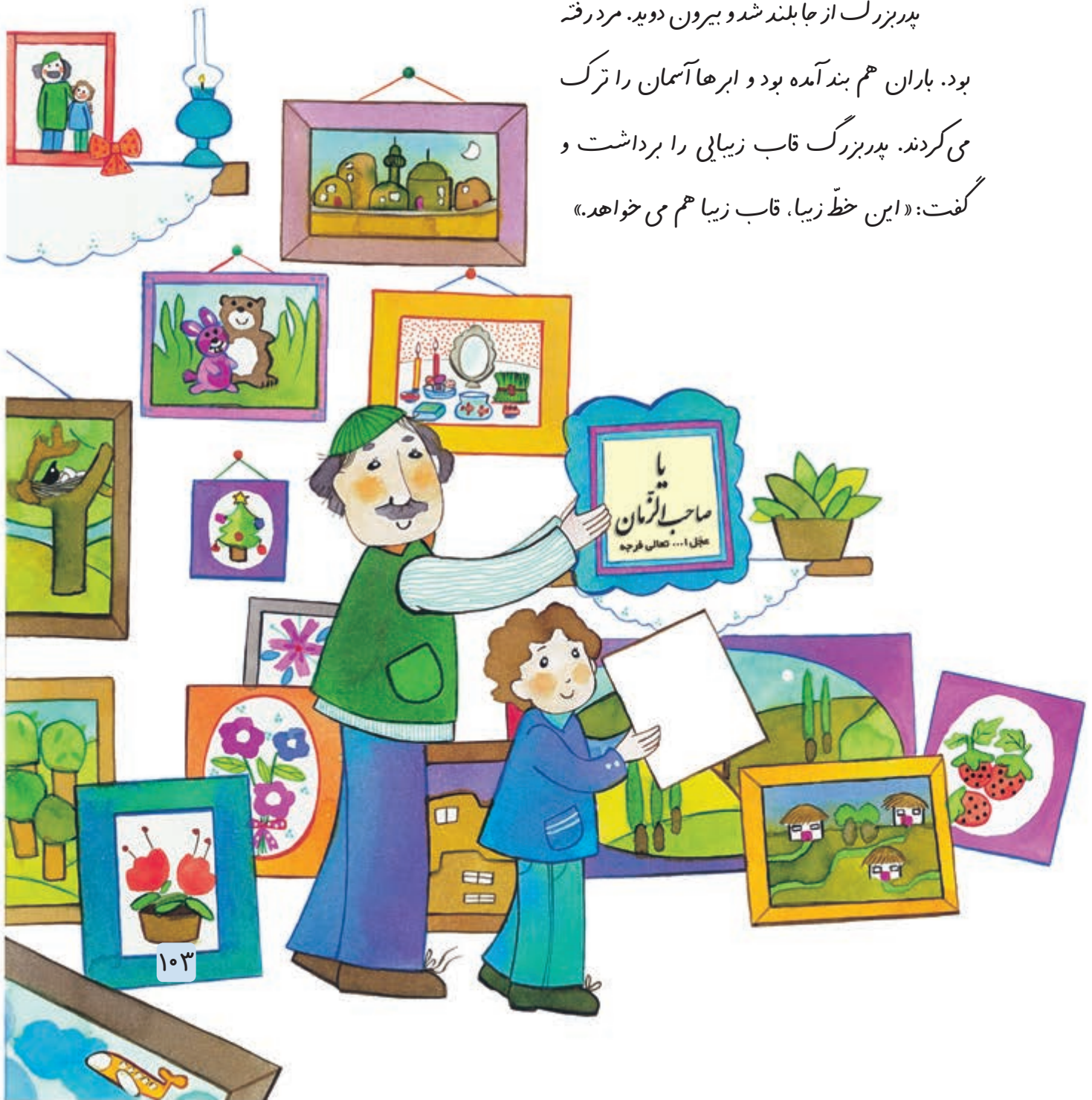
بعد، در کیف چرمی‌اش را باز کرد و کاغذ چهارگوش خوش‌رنگی از آن بیرون آورد. روی

کاغذ نوشته شده بود: «یا صاحب‌الزمان - عجل... تعالی فرجه». مرد کاغذ را روی میز گذاشت و گفت: «این یکی از آثار من است.»



امید و پدر بزرگ مشغول تماشای خط بسیار زیبا و چشم نواز او شدند. هر چه به آن اثر نگاه می کردند، سیر نمی شدند. آن قدر غرق تماشای آن خط زیبا شده بودند که نفهمیدند چه طور مرد از دکان رفت. ناگهان امید گفت: «پدر بزرگ...!»

پدر بزرگ از جا بلند شد و بیرون دوید. مرد رفته بود. باران هم بند آمده بود و ابرها آسمان را ترک می کردند. پدر بزرگ قاب زیبایی را برداشت و گفت: «این خط زیبا، قاب زیبا هم می خواهد.»





۱. چرا امید دکان پدر بزرگ را از همه جا زیباتر می دانست؟
۲. منظور مرد از نور و صفا چه بود؟
۳. به نظر شما، پیام نهایی این درس چیست؟
۴.

واژه آموزشی

چیزی که ارزش و شایستگی نوشتن دارد.	←	نوشتنی
چیزی که ارزش و شایستگی دارد.	←	پوشیدنی
چیزی که ارزش و شایستگی پرسیدن دارد.	←
.....	←	نوشیدنی
.....	←	خریدنی

نکته‌ها

درسی که خواندید، یک داستان بود. در هر داستان، شخصیت‌هایی وجود دارند که گاه مثبت و گاه منفی هستند. همان‌طور که در سال گذشته خواندید. داستان‌های موفق دارای کشش هستند؛ یعنی، خواننده را وامی‌دارند که آن را تا آخر بخواند. در هر داستان، حادثه یا حادثه‌هایی وجود دارند. آیا می‌توانید بگویید حادثه‌ی داستانی که خواندید چه بود؟ گفت و گوی شخصیت‌های داستان را با هم دیگر

«دیالوگ» می‌گویند.



۱. وقتی امام زمان بیاید، چه می شود؟
۲. کسی که منتظر امام زمان (عج) است، چه باید بکند؟
۳. درباره‌ی جشن نیمه‌ی شعبان چه می دانید؟



۱. یکی از کتاب‌هایی را که در آخر این کتاب معرفی شده است در کلاس بخوانید.
۲. نمایش یا سرودی درباره‌ی امام زمان (عج) در کلاس اجرا کنید.



طوفان نوح علیه السلام

در زمان هخامنشیان، پدران ما به زبان «فارسی باستان» سخن می گفتند. این زبان در طول چندین قرن دگرگونی هایی پیدا کرد تا به صورت «فارسی میانه» که زبان دوره ی ساسانی است، درآمد. «فارسی میانه» نیز دچار تغییراتی شد و پس از آمدن اسلام به ایران، با برخی کلمه های عربی در آمیخت و «فارسی نو» یا «فارسی دری» نام گرفت. زبان امروز ما دنباله ی همین «فارسی دری» است. در طول هزار سال گذشته، در «فارسی دری» نیز دگرگونی هایی راه یافته است اما این دگرگونی ها چنان نیست که امروز نتوانیم کتاب های هزار سال پیش را بخوانیم و بفهمیم. بخشی از داستان طوفان نوح که در این جامی خوانیم، از کتاب «تاریخ بلعی» نوشته ی محمد بلعی نقل شده است و بیش از هزار سال از زمان نوشتن آن می گذرد. بخش دیگر نیز از کتاب «قصص الأنبیا» است که صد و پنجاه سال بعد از تاریخ بلعی تألیف شده است.

داستان نوح در تاریخ بلعی

نوح - علیه السلام - را افزون از هزار سال زندگانی بود. و چون پنجاه سال از عمرش بگذشت، خدای وی را پیغمبری داد. و او خلق را به خدای همی خواند و کس بدو نگوید مگر اندکی. پس چون نوح (ع) را روزگار برآمد و رنج بسیار شد و صبر نماند، دعا کرد بر قوم خویش به هلاک. خدای دعوت او را اجابت کرد و گفت: «من این خلق را هلاک کنم.» نوح (ع) ندانست که به چه



هلاک شوند و خدای نوح را بفرمود که درخت ساج بشناس؛ چون بزرگ گردد و درخت شود، من ایشان را هلاک کنم و درخت ساج به چهل سال تمام شود و نوح دانست که تا چهل سال ایشان را هلاک نباشد. درخت بشناسد و بدان چهل سال، خلق را به خدای همی خواند و صبر می کرد با ایشان تا درخت برسد. پس، چون آن درخت ساج برسد، خدای او را بفرمود: «ساج را پُر و بیفکن و از او تخته کن و آن تخته ها بایک دیگر به میخ بدوز و از آن کشتی کن». نوح ندانست که کشتی چگونه کند. خدای جبرئیل را بفرستاد تا او را بیاموخت. پس، نوح آن کشتی همی کرد و مردمان بروی همی گذشتند و او را همی گفتند: «ای نوح چه همی کنی؟» گفت: «خدای آسمان، آب فرستد و همه غرقه شوند و نیست گردند و من و هر که با من بگرویده باشد، بدین کشتی نشیند و بر سر آب، ما همه برهیم.» خلق بدو بخندیدند و فسوس کردند و گویند که نوح (علیه السلام) آن کشتی به چهل سال تمام کرد و از درون و برون به قار بیندود و او را سه طبقه کرد؛ طبقی زیرین چهارپایان بودند و طبقی میانگین مردم بودند، و طبقی زبرین مرغان بودند.







اینک، دنبالی داستان را از کتاب «قصص الانبیاء» می‌خوانیم.

روزی، نماز دیگر، آب از تنور برآمد و روی بیرون نهاد. نوح، آهنگ کشتی کرد؛ اهل را و قوم را آگاه کرد و از هر چیزی که در این جهان بود، جفت جفت گرد کرده بود. آن گاه از آسمان طوفان بیاید؛ باران سخت، و از زمین آب برآمد، هرژه شبانه روز.

چنین آمده است که آب گرفته بود از مشرق تا به مغرب. و همی خلق هلاک شدند. و نوح در کشتی آمده بود با قومش هفتاد تن، و اهل وی و دختران او و پسران و دامادان، دوازده تن بودند.

و نوح را چهار پسر بود در آن وقت و چهار دختر، همه مؤمن؛ مگر پسری که نامش کنعان بود. چون وقت عذاب آمد، نوح گفت: «یا پسر من، در کشتی نشین با من و با کافران مباش.» گفت: «من تو را نخواهم و نه دین تو را.» نوح گفت: «یا پسر، هلاک شوی به عذاب خدا.» گفت: «چه عذاب است؟» گفت: «عذاب نپی بینی!» پسرش گفت: «بر سر کوه روم تا آب از من باز دارد.»

آن گاه موج برآمد و پسر را از نوح جدا کرد و آب کشتی را برداشت و کنعان بماند. بدوید و بر سر کوه رفت؛ سودش نداشت. هم در ساعت، غرق شد با همهی کافران. آب هم چنان می بود و کشتی نوح را باد بر سر آب همی بردی. نوح گفت: «ای بار خدایا، من می ترسم از غرق.» آن گاه کشتی نوح بر «جودی» قرار گرفت. آب اندک اندک فرود می آمد تا آن گاه که به زمین رسید.

پس، نوح شادی کرد و از کشتی بیرون آمد. چون آب فرو نشست، جهان نیکو شد و آن خلق که با او بودند از هر جنس، پراکنده شدند و هر جای، وطن ساختند.





درک و دریافت

۱. چرا نوح(ع) قوم خود را نفرین کرد؟
۲. چرا نوح(ع) درخت ساج کاشت؟
۳. سعدی گفته است:
پسر نوح با بدن بنشست
خانداں نیویش گم شد
- این بیت با کدام قسمت درس ارتباط دارد؟
۴.

واژه آموزشی

بر	+	آمد	←	برآمد	←	(بالا آمد)
بر	+	داشت	←	برداشت	←	(بلند کرد)
بر	+	خورد	←	برخورد	←	(اصابت کرد)
بر	+	گشت	←	←

نکته‌ها

نثر قدیم	نثر امروز
نوح(ع) را افزون از هزار سال زندگانی بود.	نوح(ع) بیش‌تر از هزار سال عمر کرد.
خلق را به خدای همی خواند.	مردم را به خداپرستی دعوت می‌کرد.
خلق بدو بخندیدندی.	مردم به او می‌خندیدند.

وقتی نثر قدیم و جدید را مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم که با هم تفاوت دارند؛ مثلاً در گذشته گاه به جای «می» می‌گفتند یا به جای «به او»، بدو می‌گفتند و به جای «می‌خندیدند»، بخندیدندی

به کار می‌بردند. در **نثر قدیم**، کلمه‌هایی هست که امروز دیگر به کار نمی‌روند و به جای آن‌ها از کلمه‌های دیگری استفاده می‌شود؛ مثلاً به جای کلمه‌ی «فسوس»، تمسخر و مسخره کردن به کار می‌رود.

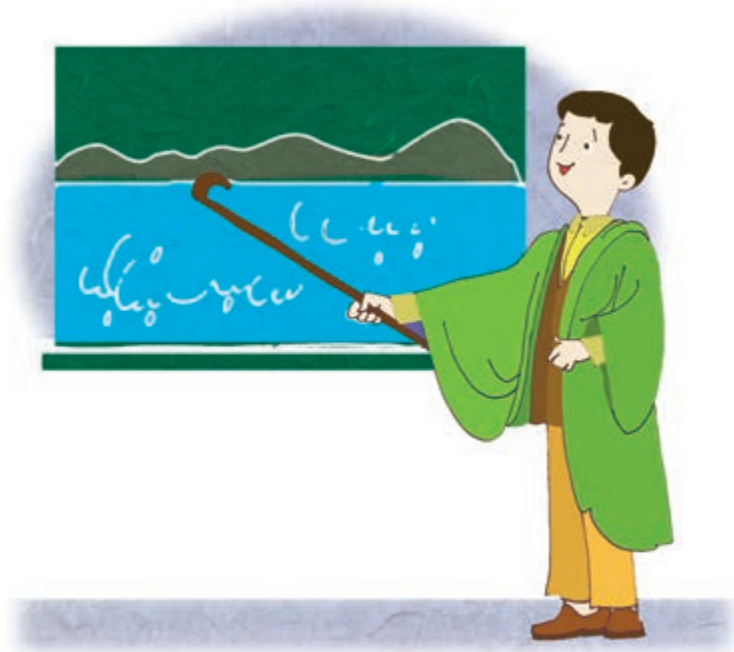
حالا بگویید به جای کلمه‌های زیر، امروزه چه کلمه‌هایی به کار می‌رود؟
هلاک، نگرید، بدوز، قار.

گفت و شنود

۱. جز نوح (ع) چه پیامبرانی را می‌شناسید که به صبر و شکیبایی معروف بوده‌اند؟
۲. معجزه‌ی نوح (ع)، کشتی او بود؛ پیامبران دیگر چه معجزاتی داشته‌اند؟

فعالیت‌های ویژه

۱. کتابی درباره‌ی زندگی یکی از پیامبران در کلاس بخوانید.
۲. گوشه‌ای از زندگی یکی از پیامبران یا رهبران دینی را به صورت نمایش اجرا کنید.



بوی نرگس

می‌رسد آخِر سوار سبزپوش	بال در بال پرستوهای خوب
شالی از پروانه‌ها بر روی دوش	جامه‌ای از عطر نرگس‌ها به تن
ابر با رنگین‌کمان، پل می‌زند	پیش پای او به رسم پیشواز
بر سر هر شاخه‌ای گل می‌زند	باغبان هم، باغبان نوبهار
باز توی کوچه‌ها سر می‌کشند	تا می‌آید، پرده‌ها از خانه‌ها
از میان پرده‌ها پر می‌کشند	مرغ‌های خسته و پر بسته هم



باز هم فواره‌ی گنجشک‌ها
شاخه‌ها دربار‌ی گنجشک‌ها

در فضای باغ‌ها پُر می‌شود
هر کجا سرگرم صحبت می‌شوند

بوی اسفند و گلاب و بوی عود
فصلی از عطر و گل و شعر و سرود
بیوک ملکی

باز می‌چید میان خانه‌ها
می‌رسد فصل بهاری جاودان





کودکی موسیٰ علیه السلام

چنان خواندم در اخبار موسی - علیه السلام - که بدان وقت که شبانی می‌کرد، یک شب گوسپندان را سوی حظیره (پناهگاه) می‌راند. وقت نماز بود و شبی تاریک، و باران به نیرو آمدی. چون نزدیک حظیره رسید، برّه‌ای بگریخت. موسی - علیه السلام - تنگ دل شد و بر اثر وی بدوید. بر آن جمله که چو دریابد، چوبش بزند. چون بگرفتش، دلش بر وی بسوخت و بر کنار نهاد وی را و دست بر سر وی فرود آورد و گفت: «ای بی‌چاره! در پس، بیمی نه و در پیش، امیدی نه؛ چرا بگریختی و مادر را رها کردی؟»
بدین ترحم که بکرد، نبوت بر وی مستحکم تر شد.

تاریخ بیهقی

حضرت عیسیٰ علیه السلام و سگ مرده

روزی حضرت مسیح (ع) با عده‌ای از پیروانش از بازارچه‌ای می‌گذشت. ناگهان گروهی را دید که به دور سگ مرده‌ای جمع شده‌اند و درباره‌ی آن گفت‌وگو می‌کنند. یکی می‌گفت: «بوی بد آن انسان را خفه می‌کند!» دیگری می‌گفت: «چه قدر کثیف است!» سومی می‌گفت: «چه قدر زشت است!» وقتی که نوبت حرف زدن به حضرت عیسی (ع) رسید، گفت: «همه‌ی شما عیب او را گفتید و من اکنون حسن آن را می‌گویم؛ واقعاً چه دندان‌های سفید و زیبایی دارد!» همه از این حرف تعجب کردند. حضرت مسیح فرمود: «سعی کنید که همیشه از میان زشتی‌ها و زیبایی‌ها، زیبایی‌ها را نشان دهید.»



ران ملخ

داستان هدیه‌ی مور خیلی معروف است. می‌گویند هنگام تاج‌گذاری حضرت سلیمان - علیه السلام - هر دسته از جانوران برای سپاس‌گزاری و چشم‌روشنی هدیه‌ای برای او می‌آوردند. مورچه‌ها هم خواستند هدیه‌ای بیاورند ولی نمی‌دانستند چه چیزی تهیه کنند. سرانجام، موری که از همه باهوش‌تر بود گفت: «سلیمان(ع)، سالار و سرور همه‌ی موجودات روی زمین است و ما از همه‌ی جانوران ضعیف‌تریم. هر قدر که خودمان را به زحمت بیندازیم نمی‌توانیم هدیه‌ای تهیه کنیم که در نظر سلیمان(ع) و دیگران جلوه‌ای داشته باشد. ما مورچه‌ایم؛ پس هدیه‌مان هم باید با خودمان تناسب داشته باشد.» سپس ادامه داد: «خوراک لذیذ موران، ملخ است. اگر سلیمان دانا و عاقل باشد، یک ران ملخ را هم از ما می‌پذیرد و ما را سرافراز می‌کند.»



مورچگان گفتند: «صحيح است.» سپس يك ران ملخ درشت انتخاب کردند و به حضور سليمان بردند و گفتند: «بزرگی به تو می‌برازد که سلیمانی ولی ما مورچه‌ایم و این هدیه‌ی کوچک، نشان ارادت ما به توست.»

برگ سبزی است تحفه‌ی درویش چه کند بی‌نوا؟ ندارد بیش

سلیمان(ع) از سخن موران خوش حال شد و گفت: «حق با شماست؛ خداوند هم به هر کس به قدر توانایی‌اش تکلیف می‌کند و گرنه، هیچ کس نمی‌تواند خدا را به قدر عظمت خدا بشناسد و عبادت کند.»



حکایتی دیگر

یک روز حضرت سلیمان (ع) با لشکریانش از دشت موران می گذشت. رئیس مورچه‌ها وقتی از آمدن لشکر سلیمان آگاهی یافت، به مورچگان دستور داد: «فوری به خانه‌های خودتان بروید! مبادا سلیمان و لشکریانش شما را پامال کنند.»

باد این صدا را به گوش سلیمان (ع) رسانید. سلیمان مورچه را خواست و گفت: «تو ما را تا این حد غافل می دانی که تصوّر می کنی شما را پامال می کنیم و نمی فهمیم؟»

رئیس مورچه‌ها جواب داد: «نه؛ من می دانم که شما به رسم عدالت آشنا هستيد و لی من هم باید به وظیفه‌ی سرپرستی و رهبری خودم عمل کنم. مورچه‌های ضعیف باید عادت کنند که وقتی صحرا شلوغ است، به پناهگاه خودشان بروند. من این حرف را زدم که مورچه‌ها زودتر اطاعت کنند.»

حضرت سلیمان - علیه السلام - از شنیدن این حرف خندید و به او حق داد. آن گاه خدا را شکر گفت و دعا کرد که هرکس در کار خویش هوشیار باشد و وظیفه‌ی خود را بداند.

